

ملکه یتیم

①

جودی میدوز

Designed by
Turnip

اداره‌ای از تیم ترجمه
فانزینا

ملکه‌ی یتیم

نوشته‌ی جودی مدووز

ارائه‌ای از تیم ترجمه‌ی زندگی فانتزی



© بازنشر: کلیه‌ی حقوق نشر محتوای نوشتاری و چندرسانه‌ای، برای "فانتزی لایف" محفوظ بوده و بازنشر محتوای برگردان و نگارش شده، در رسانه‌های برخط و چاپی تنها با ذکر منبع و درج نشانی الکترونیکی مبدا مجاز است.

نادیده گرفتن این حقوق نه تنها امری ناشایست و عملی غیرانسانی است، بلکه بر اساس قوانین مؤلفین و مصنفین نیز قابل پیگرد قانونی است.

فصل شش

برگردان فردوس قادریان

تطبیق بنیامین یوسفی

ویراسته‌ی علی کمیجانی

====

هنگامی که خورشید به سمت غرب می‌خزید و آینه‌های شهر را با شعله‌ی نارنجی روشن می‌کرد، کالسکه‌ها رسیدند.

ملانی و من با چند نفر دیگر در تالار جلویی منتظر ماندیم، همه زیباترین جامه‌هایشان را پوشیده بودند. آقایان در کت‌های بلندشان با گام‌های بلند اطراف را می‌گشتند و به نظر بی‌طاقت می‌آمدند. بانوان هم به آینه‌ها نگاه می‌کردند تا آخرین تغییرات را در دسته‌ی موها یا لباس‌های درخشانشان ایجاد کنند. بالاخره نگهبانان درهای شیشه‌ای را هل داده و نجیب‌زادگان به بیرون سرازیر و وارد کالسکه‌های منتظر شدند.

«این یکی مال شماست.» خدمتکاری ما را به سمت کالسکه‌ای سفید در آخر صف هدایت کرد که نشان موجی نقره‌ای روی در نقاشی شده بود. نشان خاندان سی.

چانه‌ام را کج کردم و به داخل کالسکه قدم گذاشتم، خودم را با دست دراز شده‌اش به‌زحمت نیانداختم. وقتی که ملانی داخل آمد، در بسته شد و کالسکه‌ی ما بقیه‌ی کالسکه‌ها را در جاده‌ی قصر به‌سوی هاوکسبیل^۱ دنبال کرد.

از کنار عمارت‌های ستون‌دار با حجاری‌های پیچیده‌ی حک‌شده‌ی روی سنگ و خیابان‌های بلند پیچ‌درپیچ که پیرامونشان شمار زیادی باغچه و فواره بودند، رد شدیم. رزها و پیچک‌ها از

¹ Hawksbill

میله‌های آهنی بالا رفته بودند و پرچم‌ها که نشان خاندان‌ها را دربرداشتند، در نسیم به اهتزاز درآمده بودند. دراگون، سی، یونیکورن، سان.

کاروان کالسکه‌ها از خیابان‌های پیچ‌درپیچ گذر کرد و بازتاب مستقیم نور خورشید به پنجره‌مان مجبورمان کرد یا پرده‌ها را بکشیم یا کور شویم. برای آن لحظه ما تنها بودیم. با این که ملانی نیازی به یادآوری نداشت، من گفتم: «ما هنوز تحت تأثیر سفرمون تو سرزمین **شبح** هستیم.» کلاپ کلاپ سم اسب‌ها صدایم را پوشش می‌دادند.

ملانی سر تکان داد و گفت: «ولی ما داریم تلاش می‌کنیم که جا بیافتیم، انگار نه انگار که مشکلی وجود داره. ما نمی‌خوایم در مورد تجاربمون حرف بزیم، حتی نمی‌خوایم در مورد خونه صحبت کنیم، چون می‌ترسیم حرفی بزیم که نشان‌دهنده‌ی نقطه‌ی ضعفمون باشه.»

«عالیه، پس ما زیبارویان مبهم امشب هستیم.»

صورت‌م را برای یک آن بی‌حرکت نگه داشتم تا این که ملانی لبخندی زد و هر دویمان در مقابل هیجان خندیدن تقلا کردیم.

سفر طولانی‌ای نبود، اگر به‌جای منتظر ماندن در خطوط کالسکه‌ها پیاده تا در ورودی می‌رفتیم، سریع‌تر می‌رسیدیم اما راه رفتن نامناسب بود. عملاً همیشه این‌طور بود.

اما وقتی که در باز شد، جلوه‌ی نورها ارزش انتظاری که کشیده بودیم را داشت.

عمارت چاتر با دوازده ستون حکاکی شده از جنس مرمر که هرکدام حاوی درخشش آینه‌هایی کوچک بودند که نور خورشید را بازتاب می‌کردند، خودنمایی می‌کرد. با این که هنوز یک ساعت باقی‌مانده بود، مشعل‌های سرد در انتظار تاریکی بودند ولی صدای جیرجیرک‌ها از الآن فضا را پر کرده بود.

باد در میان باغچه‌ها و درختان اطراف نفسی تازه می‌کرد و مرا وادار کرد تا دیگران را که به داخل عمارت می‌رفتند، دنبال کنم. کل فضا نشانگر فراوانی و نعمت بود، همین‌طور مهمانان

چی. هیچ کس برای تعریف و تمجید کردن نایستاد، انگار که ارائه‌ی این ثروت چیزی روزمره بود.

این برای آن‌ها بود. من و ملانی تنها کسانی بودیم که باعجله به دنبال بقیه می‌رفتیم و سعی می‌کردیم با دهان باز خیره نشویم.

همان‌طور که وارد عمارت می‌شدیم، ملانی زیر لب گفت: «تویباه رو ندیدم.»

خوبه. «شاید دعوت نشده یا نمی‌خواد بیاد، شنیده‌ام که از حضور در بیشتر گردهمایی‌های اجتماعی امتناع می‌کنه.» جدال عطر رز و پیچ امین‌الدوله تالار جلویی عمارت را پر کرده بود که باعث می‌شد سرم گیج برود.

«تالار پذیرایی از این سمت.» خدمتکاری به سمت چپ اشاره کرد. لحنش به گونه‌ای جدی بود که نشان می‌داد امشب دقیقاً این کلمات را پنج هزار بار گفته. ما جزو آخرین کسانی بودیم که رسیدیم.

یکی از خدمتکاران عمارت، ما را به سمت تالار پذیرایی راهنمایی کرد که با چلچراغ‌های بلورین و پنل‌های صیقلی در امتداد دیوارها می‌درخشید. ردیفی از گروه موسیقی چهار نفره در گوشه‌ای قرار داشتند، صدای موسیقی‌شان تقریباً میان مهمانان زیادی که در حال صحبت بودند، خفه شده بود.

«صندلی‌های شما این‌جاست.» خدمتکار دو صندلی را از انتهای میز بیرون کشید، جایی نزدیک به تعدادی از مردان که لباس‌های نظامی بر تن داشتند. موجی از نفرت صورتم را داغ کرد.

هر بار که به اسکای‌ویل می‌آمدم، سربازان ارتش ایندیگو را می‌دیدم ولی هرگز مجبور نشده بودم که یک وعده‌ی غذایی را با مردانی شریک شوم که ممکن بود در جنگ یک‌شبه حاضر

بوده باشند. با مردانی که احتمالاً شهروندان اکور، نجیب‌زادگان و پدر و مادرم را به قتل رسانده‌اند.

درحالی‌که روی نفس کشیدم تمرکز می‌کردم، صندلی کوسن‌دار را قبول کرده و دامن لباس حنایی رنگم را مرتب کردم.

«اوه خدا رو شکر.» مردی جوان که یونیفورم یگان ایندیگو را پوشیده بود، لبخند پهنی زد. موهایش همانند بقیه‌ی سربازان کوتاه بود اما دکمه‌های بالایی کتش باز بودند، انگار که او از این همه محدودیت بیزار بود.

خیلی جوان‌تر از آن بود که در اکور جنگیده باشد. شاید با او به مشکلی برخورد می‌کردم.

«می‌ترسیدم که تمام شب رو با این پیرمردها تنها باشم.» او به چهار مردی که ما را احاطه کرده بودند اشاره کرد که طبیعتاً همگی غرغر کردند.

«من، ستوان جیمز راینر^۲ هستم. پیرمردها هم کلینت^۳، اثن^۴، اریک^۵ و برایس^۶ هستند. رده‌های همه‌شان از مال من تأثیرگذارتر است، پس اگر مشکلی نداشته باشید از شون می‌گذرم. با این حال وجه تمایز من اینه که اصلی‌ترین محافظ ولیعهد، توبیاه، هستم.»
خب، شاید با او به مشکل برمی‌خوردم.

اما این یک ذره اطلاعات، او را به حافظه‌ام پرت کرد؛ او دیروز در دفتر شاه بود. «من از آشنایی با همه‌ی شما خوشبختم. من جولیان ویتمن هستم و ایشون هم همراه من، ملانی کول، هستند.»

² James Rayner

³ Clint

⁴ Ethan

⁵ Eric

⁶ Bryce

«به خاطر دارم. تسلیت خالصانه‌ی من رو به خاطر رنج‌هایی که متحمل شدین بپذیرید. منم درد از دست دادن یکی از نزدیکان رو چشیدم.» جیمز سرش را عمیقاً تکان داد، تقریباً همانند یک تعظیم.

راینر نام‌خانوادگی ملکه تا پیش از ازدواجش بود و این یعنی جیمز پسرخاله توبیاه‌ست. اگر درست به خاطر بیاورم، یک رسوایی در پشت پرده‌ی تولد جیمز قرار داشت و به همین دلیل جیمز نام‌خانوادگی مادرش را به‌جای پدر مرموزش داشت. بعدها مادرش با یکی از لردهای بلند مرتبه ازدواج کرد اما او در آتش‌سوزی خانه‌ی خانواده‌ی راینر سوخت و مُرد. این باید همان فقدان‌ی باشد که جیمز در موردش صحبت می‌کرد.

سرباز دیگری گفت: «به نظر نمی‌رسه که هیچ‌کدوم از شما برای به‌دست آوردن جایگاهتون تو جامعه مشکلی داشته باشین.» هم سن و سال شاه به نظر می‌رسید، گرچه برای سال‌های زیادی به او بیشتر لطف کرده بودند اما کاملاً ممکن بود که ده سال پیش در اکور بوده باشد. در واقع هر چهار مرد این‌گونه به نظر می‌رسیدند. همه‌ی آن‌ها مدال‌هایی روی کت‌هایشان داشتند اما نمی‌توانستم بگویم که برای چه بودند.

دل‌پیچه گرفتم اما توانستم بگویم: «ممنونم.» می‌خواستم رومیزی را زنده کنم و ظروف غذاخوری را به طرفشان پرتاب کنم. می‌خواستم به چاقوها و چنگال‌ها هم دستور دهم تا...

ملانی دستم را از زیر میز گرفت و آن را فشار داد و گفت: «ما به خاطر لطف و توجه بانو مریدیث و بانو چی خوش‌شانسیم. ما این‌جا کسی رو نمی‌شناسیم اما برای پیدا کردن دوستان جدید مشتاقیم.»

سرباز به‌راحتی لبخند زد: «فکر نمی‌کنم که این برای هیچ‌کدوم از شما مشکل باشه.»

ملانی پرسید: «بانو مریدیث گفته که این یه مراسم نامزدیه، نامزدش کیه؟»

همه سرهایشان را به اطراف چرخانده، ابروهایشان را بالا برده و با دهان باز خیره شدند. «نمی‌دونید؟» جیمز دیرباور به نظر می‌رسید.

کمی رنگ ملانی پرید: «متأسفانه دعوت‌نامه‌مون فقط چند دقیقه بعد از رسیدنمون اومد و ما از اطلاعی جزئیات نداریم.» او نگاهی اجمالی به بالای میز، جایی که بانو مریدیت نشسته بود، انداخت: «به نظر میاد به زودی خواهیم فهمید، نه؟»

با وجود دلربایی آشکارش مردان به نظر آرام شدند. «قطعاً می‌فهمید، بانوی من.»

«همچنین ما مشتاقیم تا تمام قصر و پارک‌های پشتش رو ببینیم. فقط اگه کسی رو پیدا می‌کردیم که یکی دو تا تور گردش برامون بزاره...»

جیمز نیشخندی زد: «خب، شما کنار افراد مناسبی نشستین. اگه یه روز به من مرخصی بدن، خوشحال می‌شم همراهی تون کنم.»

ملانی پرسید: «الآن تو مرخصی نیستین؟»

جیمز به سمت بالای میز اشاره کرد: «تو چنین مراسمی اون قدر مهم نیستی که کنار ولیعهد بشینم ولی از این جا می‌تونم ببینمش. هر کسی که تهدیدش کنه رو خرد می‌کنم. از این بابت نگران نیستم.» چشمکی زد، انگار که شوخی می‌کند اما لحن بیانش چیز دیگری را نشان می‌داد.

پس شاهزاده حضور داشت. به سمتش نگاه کردم و فردی حواس‌پرت و عبوس را دیدم که به نظر می‌رسید نمی‌خواهد این جا باشد. او بین بانو مریدیت و پدرش، که امشب خیلی پیرتر به نظر می‌رسید، نشست. ملکه در طرف دیگر شاه نشسته بود و صورتش رو به من نبود.

جیمز متوجه قیافه‌ی بی‌حوصله‌ی شاهزاده شد و لبخند ناشیانه‌ای به من زد. با صدایی آهسته، انگار که بخواهد رازی را در میان بگذارد، گفت: «سرورمان اغلب به مراسم‌ها و میهمانی‌ها

نمیان. فقط موقعی که لازم باشه خودشون رو نشون می‌دن اما معمولاً شب‌ها رو تو تنهایی با پدرشون سپری می‌کنن.»

جیمز نگاه دیگری به شاهزاده کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت: «ترجیحش برای موندن، تو شب‌های زیادی به من مرخصی می‌ده ولی براش خوبه که بیرون و تو جمع باشه.»

کلینت با دهان بسته خندید: «اوه چه رسوایی می‌شد اگه این مراسم رو نادیده می‌گرفت.»

حتی اگر شاهد مرگ تدریجی پدرش باشد، چرا باید برایش احساس تأسف کنم؟ به حساب من او تا به حال نه سال را بیشتر از من با پدرش گذرانده و فرصت کافی برای گفتن خداحافظی را داشته است.

این افکار را دور کردم - امشب من جولیانا بودم، نه ویلهلمینا - به خودم اجازه دادم تا پیش جیمز برگردم که داشت به صورتی افراطی با من و ملانی در مورد نام‌ها، مقام‌ها و شایعات درباره‌ی همه‌ی افراد روی میز صحبت می‌کرد.

این، اگر هیچ‌چیز دیگری نباشد، فرصتی عالی برای من بود تا دشمنم را بشناسم.

لیوانی در آن سر دیگر میز به صدا درآمد. بانو چی بر روی پاهایش بلند شد. خدمتکاری صندلی‌اش را عقب کشید و آن را از سر راه او کنار زد. لباس زیبایش، به رنگ بنفش کم‌رنگ، را صاف کرد. لباسی که تراشه‌های ظریف الماس به صورت موج‌دار روی سینه‌اش کار شده بود و روی بهترین خصوصیات زنانه‌اش تأکید می‌کرد.

«از همگی برای این که در این شب به من پیوستند، تشکر می‌کنم.» هنگام خوش‌آمدگویی چی، بقیه‌ی سخنان کم‌رنگ شدند و گروه نوازندگان پیش از آن که آلات موسیقی‌شان را پایین آورند، قطعه‌ای ملایم را نواختند. «امیدوارم امشب همگی فرصت گفت‌وگو با دوستان قدیمی و پیدا کردن دوستان جدید را داشته باشیم.»

او با ابرویی بالا رفته به من نگاه کرد، نشانه‌ای از یک توجه دروغین و شیرین.

تمام خویشتن‌داری‌ام را صرف این کردم که با انگشتم به او اشاره نکنم.^۷

«امشب این جاییم تا نامزدی دو نفری رو که بسیار تحسینشون می‌کنم و از دوستان صمیمیم هستند رو جشن بگیریم.» به حالت خوش‌آمدگویی به سوی شاهزاده و بانوی جوانی که کنارش نشسته بود، ژست گرفت. «عالی‌جناب توبیاه پیرس و بانو مریدیث کورکوران، دوشس لیک‌ساید.»

شاهزاده لبخندی مؤقرانه زد، هر چند که این لبخند فقط توانست او را غمگین نشان دهد. بانو مریدیث درحالی‌که سرش را بلند می‌کرد تا نامزدش را ببیند، درخشنده به‌نظر می‌رسید.

خب، از قرار معلوم این یک ازدواج عاشقانه بود که ابدأً هیچ مشکلی هم نداشت.

بانو چی سخرنانی‌اش را ادامه داد، اغلب از این می‌گفت که او و مریدیث همه‌ی اوقات را باهم سپری کرده‌اند و این‌که چه‌قدر مفتخر است که به خاطر دوستی نزدیکشان، میزبان این نامزدی‌ست. تعدادی از مهمانان در صندلی‌هایشان جابه‌جا شدند و یک زن -احتمالاً مادرش- از گوشه‌ی چشم به او خیره شد، علامتی برای چی که به سخرنانی‌اش پایان دهد.

بالاخره دور اول غذا اعلام و صرف شد. پس از آرزوی خوشبختی، همه کمی از خرچنگ پفکی برداشتند و من تمام تلاشم را می‌کردم که غذا را با سرعتی هر چه تمام‌تر به‌سوی دهانم پارو نکنم.

حرکات ملانی نیز هنگام به‌چنگال کشیدن خرچنگ همان‌طور بود. به‌زودی موضوع مکالمه به‌سوی غذاهای موردعلاقه و دسرها رفت. جیمز و دوستانش گفت‌وگویی مداوم را شروع کردند که به من و ملانی این امکان را داد تا آن‌ها و همچنین بقیه‌ی مهمانان را زیر نظر داشته باشیم.

^۷ مقصود این جمله، خویشتن‌داری در برابر جادو کردن است.

تعدادی از حاضرین کنجکاوانه به ما نگاه می‌کردند، اما نتوانستم پیچ‌های همراه با شایعاتشان را هنگامی که غذا داشت تا دورهای دوم و سوم و چهارم پیش می‌رفت، بفهمم.

من باید دست از خوردن همه‌ی غذاهای روز میز برمی‌داختم یا آن که ریسک افشای زندگی واقعی‌ام به عنوان یک یتیم را می‌پذیرفتم، ولی از هدر دادن غذا متنفر بودم. وقتی داشتم بیشتر از ظرفیتم غذا می‌خوردم، بچه‌ها بر روی سنگ‌فرش‌های خیابان گرسنه بودند. با دانستن این، من چه‌طور می‌توانستم از غذا لذت ببرم؟

موسیقی کمی بعد قطع شد. نوازندگان وسایلشان را برداشتند و از تالار بیرون رفتند. به نظر می‌رسید که یک علامت باشد.

در بالای میز، بانو چی باز برخاست و به لیوانش ضربه زد. همه ساکت شدند. او و چند نفر دیگر سخنرانی کردند و به توبیاه و مریدیت تبریک گفته و بهترین آرزوها را برای قلمرو ایندیگو کرده و متذکر شدند که نباید پس از ازدواج کمتر از یک دوجین فرزند داشته باشند. حتی شاه هم چیزی برای گفتن آماده کرده بود، هر چند که به نوبه‌ی خود، بیشتر سر جایش نشسته باقی‌ماند.

بانو چی گفت: «شب هنوز تموم نشده، اگه به تالار کریستال برین، اون جا گروه ارکستر باید برای رقص آماده شده باشه.»

تعدادی از مردم دست زدند و بلند شدند. همراهان من، همگی، جام‌های شرابشان را پیش از این که بلند شوند، تمام کرده بودند. جیمز بازویش را به سمتم گرفت: «اجازه می‌دین تا یک بانوی زیبا رو همراهی کنم؟»

به خودم یادآوری کردم که او خیلی جوان‌تر از آن است که در جنگ یک‌شبه بوده باشد.

«ممنون.» دست دستکش پوشم را روی ساعدش گذاشتم. حالا که شام تمام شده بود و مردان همه مست بودند، من و ملانی می توانستیم از هم جدا شویم و سؤالات بیشتری را بپرسیم.

«می تونم اولین رقص رو از شما بخوام؟» جیمز مرا دنبال بقیه به خارج از تالار پذیرایی راهنمایی کرد.

«باعث افتخاره، هر چند باید گوشزد کنم که رقصنده‌ی افتضاحی هستیم.»

«باور نمی کنم، مطمئنم که بیش از حد فروتن هستید.»

هیچ فروتنی‌ای در این مورد وجود نداشت. وقتی که بچه بودم چند حرکت را در رقص یاد گرفتم، همچنین بقیه‌ی آسپری‌ها هم چند سال پیش تعدادی از دستورالعمل‌های رقص را یاد گرفتند اما فرصت این را نداشتیم که تمرین کنیم. ولی با این حال تنها به جیمز لبخند زدم و اجازه دادم که مرا به سمت زمین رقص ببرد؛ جایی که تعدادی زوج از قبل در حال آماده شدن بودند.

همان‌طور که از اسمش پیدا بود، تالار کریستال از زمین تا سقفش می‌درخشید، هر چند که بیشتر کریستال‌ها فقط شیشه و آینه بودند. جایی وسیع برای همه‌مان بود اما انعکاس نورها تالار را بزرگ‌تر جلوه می‌داد. گروه ارکستر در یک بالکن، بالای سر ما، مستقر بودند. پس وقتی که موسیقی شروع شد، جمعیت روانه‌ی تالار شدند.

«اگه واقعاً تو رقصیدن بد هستید، لطفاً فقط راهنمایی منو دنبال کنین. من یه رقص خارق‌العاده‌م.» جیمز مرا به سوی خطی از اشراف که با صورت‌های سرخ ایستاده بودند، کشاند.

«اگه این‌طوره پس من به این محکوم شدم که خودم رو شرمنده‌ی شما کنم.» اما در چند وهله‌ی اول موسیقی، او درستی حرفش را ثابت کرد. جیمز خودش را صاف نگه می‌داشت اما

با حرکات آرام و راحت بود. همان‌طور که ما در تالار می‌چرخیدیم، موسیقی نیز همراه‌مان شد.

«خب...» جیمز نگاهش به من را وقتی به هم نزدیک و دور می‌شدیم، خیره‌نگه داشت. چشمانش همانند لبخندش قهوه‌ای و گرم بودند، اما تیز از احتیاط و آمادگی. گرچه سنش قد نمی‌داد تا در جنگ یک‌شبه حضور داشته باشد اما قطعاً جنگ‌های دیگری را شاهد بوده.

«بله؟» باید دور و بر این یکی مراقب باشم. «چه چیزی رو می‌خواید در مورد شاهزاده توبیاه بدونین؟»

ابرویم را بالا بردم: «من در مورد ایشون نپرسیدم.»

«نه با صدای بلند. ولی دیروز نگاهتون رو دیدم.»

«اوه.» او فکر می‌کند که من به توبیاه علاقه دارم؟ پسری ترش‌رو با یک زندگی عالی که حتی نمی‌توانست آن را ببیند؟ اگر محافظ شخصی شاهزاده فکر می‌کرد از او خوشم می‌آید، بهتر از آن بود که بداند بارها تصور کرده‌ام که دارم مشتی به‌صورت شاهزاده‌ی عبوس می‌کوبم.

«دیروز حالم خوب نبود. به خاطر سفر به این‌جا خسته و خواب‌آلود بودم و عالی‌جناب به نظرم خیلی آشنا اومد. بی‌ادبی بود که بهشون خیره بشم، منو ببخشید.»

«آه.» جیمز قدمی جلوتر آمد، کف دستش روی بازویم سُر خورد. «متأسفم، من نباید اذیتتون می‌کردم.»

اجازه دادم که حالت چهره‌ام نرم‌تر و بخشنده شود. «من ترجیح میدم که شما با من مثل هر بانوی جوان دیگه‌ای رفتار کنین. من نمی‌خوام برای همیشه به عنوان یه دوشس غمگین از یه سرزمین فروپاشیده باشم، اون‌قدر شکننده که نه باهاش دوست بشن و نه شوخی کنن. به خاطر همین من و ملانی امشب به این‌جا اومدیم تا نشون بدیم که ما اجازه نمی‌دیم

مصیبت‌مون بقیه‌ی زندگی‌مون رو تعریف کنه. درد ناشی از اتفاقی که افتاد قرار نیست تا ابد باقی بمونه.»

یک دروغ. من خیلی خوب می‌دانم که درد چه‌گونه می‌تواند باقی بماند، فاسد شود و به شخص از راه‌هایی غیرقابل ذکر شکل دهد.

اما جیمز بازویم را فشرد: «دو سال پیش، یه نقاشی از توبیاه به خانواده‌های زیادی فرستاده شد؛ شامل چند خانواده تو لیدیا. شاید پدر و مادرتون هم یکی دریافت کرده باشن.»

«من اون موقع مطرح نبودم^۸، پس احتمالاً نه. ولی باید دوست یا فامیلی داشته باشم که یکی از اون‌ها رو دریافت کرده باشه.» لرزیدم. «جزئیاتی مثل این، تار و کدر هستن. مثل این که با اوهام تسخیر شده باشن.»

«اشکالی نداره.» صدای جیمز صاف و آرامش‌بخش بود و اگر من بانو جولیانای واقعی بودم، شاید همین‌جا عاشقش می‌شدم.

صدایم را کمی خشن کردم: «پس شما نسبت به این که شاید من به شاهزاده توبیاه علاقه‌مند باشم، نگران هستین. حتی با وجود این که ایشون ظاهراً نامزد کردن.»

گرددن و گونه‌هایش سرخ شدند. «نگران نبودم، ولی داشتم به این فکر می‌کردم که سریع‌ترین راه برای این که ذهن شما رو از توبیاه به سمت خودم سوق بدم اینه که چیزی واقعاً وحشتناک رو در موردش بهتون بگم.»

«به هر حال... اون چیز وحشتناک در موردش رو بگین.»

جیمز به آن سوی تالار نگاهی اجمالی انداخت و برای یک لحظه لبخندش محو شد، مرد جوانی را پدیدار ساخت که عادت داشت همیشه شاهزاده‌اش را بررسی کند تا مطمئن شود مشکلی وجود ندارد. «خب.»

^۸ مقصود این جمله آن است که هنوز والدینش ازدواج نکرده بودند.

یک آه اغراق شده کشید و مرا چرخاند. لباسم نامنظم شد، بیابانی از ابریشم در زیر پایم. «من بار مسئولیت زیادی رو تحمل می‌کنم. به خاطر این که محافظ شخصی و بهترین دوستش هستم، بدترین خطاهاش رو می‌دونم.»

بهترین دوست؟ این که احساساتم را در موردش پنهان کردم مرا دو برابر خوشحال کرد. «شما خیلی خوب می‌دونین که چه طور می‌شه یک بانو رو در شک و تردید نگه داشت.»

او نیشخندی زد. «برای شوکه شدن آماده باشین. شاهزاده یه شمشیرزن افتضاحه. موقع صبحانه تقریباً هرروز صبح خوابه و یک‌بار هم دیدم که داشت با دهان باز غذا می‌خورد.»

«فقط یک بار؟»

«ده سالش بود.»

سرم را مؤقرانه تکان دادم. «می‌فهمم، این اتهامات نابخشودنی هستند و من عمیقاً شوکه شدم.»

لبخندی چشمانش را روشن کرد. «حالا دیگه من تنها کسی هستم ذات حقیقی‌اش رو می‌بینه.»

«و حالا که یه نامزد داره. بانو مریدیت چه کار می‌کنه اگه در مورد این واقعیات تاریک چیزی بفهمه؟ بهشون هشدار ندادین؟»

«دوشس زیبا در مورد تصمیمش برای قبول خواستگاری تویبیه مردد نمی‌شد. مهم نیست که تا به حال چند بار از زیباییش تعریف کردم، اما باز هم تویبیه رو انتخاب کرد. آه، شاهزاده بودن...» دستش را روی قلبش فشرد.

«ستوان راینر، شما دارین باهام لاس می‌زنین؟»

«قلب من از قلب بیشتر مردم احساسی تره.» همین که رقص اول تمام شد، جیمز تعظیم عمیقی کرد. «شما به اندازه‌ای که ادعا می‌کردین رقصنده‌ی بدی نیستین، بانو جولیانا.» او بازویش را جلو آورد.

با سرِ پایین، انگار که دارم سرخ شدنم را مخفی کنم، اجازه دادم تا مرا به خارج از صحنه‌ی رقص راهنمایی کند. «شما خیلی مهربونید.»

«بله، اون قدر مهربون که می‌خوام در فاصله‌ی انتظار برای رقص بعد براتون نوشیدنی بگیرم، البته اگه دوباره به من افتخار بدید. شراب؟»

«بله لطفاً.»

مرا کنار آینه‌ای با قاب طلا تنها گذاشت، آینه‌ای که نشان می‌داد زوجها به سمت یکدیگر کشیده می‌شدند و بقیه در حال گشتن به دنبال یک همراه برای حرف زدن بودند. از گوشه‌ی چشم متوجه لبخند شرم‌گون ملانی به مردی شدم، بانو چی در حال رژه رفتن و خودنمایی با لباس نفیس بنفش رنگش بود و تویبیه درحالی که نقابی نازک از ادب بر روی چهره‌اش بود، به سخنان مردی گوش می‌داد. با این که مریدیت در کنارش بود اما به نظر می‌رسید که داشت از بی‌حوصلگی خوابش می‌برد. مریدیت به نظر زیبا و دوست‌داشتنی می‌آمد، موهایش فر بودند به جز چند طره از آن‌ها که به آرامی لباس حنایی‌رنگش را لمس می‌کرد.

بدون شک مریدیت درگیر سنت ازدواج شده بود که از قدیم جشن گرفته می‌شد، اما تویبیه از این ازدواج چه چیزی به دست می‌آورد؟ یک زن زیبا؟ ثروت خانوادگی مریدیت؟

زنی در نزدیکی‌ام گفت: «اسمش جولیاناست. یک دوشس لیدیایی.»

درحالی که زن داشت تاریخچه‌ی ساختگی‌ام را تکرار می‌کرد و گه‌گاهی هم نگاه‌های تأسف‌برانگیز به سمتم پرتاب می‌کرد، به تحسین تالار ادامه دادم. تا زمانی که آن‌ها داستانم را

باور کنند، اهمیتی نداشت که در قصری مملو از دشمنانم باشم. وقتم را صرف آن می‌کردم تا این‌که بتوانم به سرزمین نابودشده‌ام بازگردم و تمام آن دشمنان را با خاک یکسان کنم.

جیمز برگشت و جامی از شراب را به دستم داد. «بانوی من.»

تشکر کردم و جرعه‌ای کوچک از آن را نوشیدم، تنها به اندازه‌ای که دهانم را خیس کنم. تالار گرم بود و جولیانا بودن و وانمود به این‌که این‌جا از کسی متنفر نیستم، خسته کننده بود. اما نمی‌توانستم ریسک مست شدن را کنم و چیزی را که نباید بقیه بدانند لو دهم. لازم بود که هوشیار و متمرکز باقی بمانم.

جیمز گفت: «گفتین که زیاد اهل رقص نیستین. از انجام چه کارهایی لذت می‌برین؟»

جعل اسناد؟ «نامه نوشتن، نقاشی کردن.» باز کردن قفل‌ها؟ «معماها.» جنگیدن؟ «خیاطی و دوزندگی.»

لحنم را دلپذیر نگه داشتم، به اندازه‌ای دلپذیر که جولیانا با توجه به رنج‌هایش می‌توانست.

«خیلی دوست دارم که چند تا از کارهای هنریتون رو ببینم.» جیمز شرابش را مزه کرد. «هیچ‌وقت فرصت زیادی برای یادگیری نداشتیم، ولی هنرمندان خوب زیادی رو در اسکای‌ویل داریم. شاهکارهای زیادی در قصر اسکای‌ویل هستن ولی اطلاعات کافی ندارم که بتونم براتون در موردش حرف بزنم. فقط از نگاه کردن بهشون لذت می‌برم.»

صدایم را کمی گرفته کردم، فقط به اندازه‌ی کافی. «بدبختانه، همه‌ی نقاشی‌هام هنوز در لیدیا هستن.»

جیمز لب‌هایش را به شکل خطی به هم فشار داد و سرش را تکان داد. «اگه می‌خواید نقاشی رو دوباره شروع کنین، مطمئنم که وسایل موردنیازتون فراهم می‌شه.»

«نمی‌خوام باعث زحمت بشم.» ولی واقعاً من در مورد زحمت دادن به چه کسی در این‌جا اهمیت می‌دادم؟ زمانی دیگر، آن هنگام که برای ورقه‌های بزرگ کاغذ و جوهرهای رنگی

درخواست می‌دادم، به این مکالمه رجوع می‌کردم. به هر حال، بهترین دوست شاهزاده و پسرخاله‌اش گفتند که باید درخواست کنم.

«مطمئناً نمی‌شین.»

او به پرسش درباره‌ی دیگر سرگرمی‌ها و چیزهای مورد علاقه‌ام ادامه داد - حیوانات، فصل‌ها، نقاشی‌ها - تا وقتی که که رقص بعدی اعلام شد و زوجها دوباره در زمین رقص جمع شدند.

«آماده هستین؟»

جام‌های شرابمان را روی طاقچه‌ای گذاشتیم و همین که رقص شروع شد، سوالاتم را حول محور شغل و عادت‌هایش پرسیدم و به او قول دادم که به‌همراهش اطراف کاخ را بازدید کنیم.

موسیقی تمام شد، ولی همین که من و جیمز به سمت شراب و مکالمه‌مان برگشتیم، هیکل قد بلند دیگری به ما نزدیک شد.

«جیمز، بانو جولیانا.»

جیمز لبخند کم‌رنگی زد و چرخید تا جا برای فرد جدید باز کند. «اعلی‌حضرت.»

من هم تعظیم کرده و زیر لب سلام کردم.

شاهزاده تویبیه در کنار محافظش ایستاد. قد هر دو به یک اندازه بود، با هیکلی بلند و لاغر ولی قدرتی پنهان؛ اما جیمز با نوعی خشونت می‌ایستاد که شاهزاده در اختیار نداشت. او مثل کسی ایستاده بود که انگار برای حمله در هر زمانی آماده است.

«امیدوار بودم که شاید بتونم یه دور رقص رو از بانو جولیانا درخواست کنم.» دستش را دراز کرد، کف دستش رو به بالا و انگشتانش از هم باز. کت پشمی‌ای که بر تن داشت باید

خفه‌کننده باشد، ولی اگر هم ناراحت‌کننده بود، ابراز نمی‌کرد. حالتش محزون باقی‌مانده بود. بی‌حوصله.

ابروهای جیمز بالا رفت، اما کنار کشید.

«باعث افتخاره، اعلی‌حضرت.» یک بار دیگر به جیمز لبخند زد، پیش از این که دستم را در دست توبیاه قرار دهد.

یک خاطره در ذهنم، همانند خونی از یک بریدگی نازک، فوران کرد. ایستاده بر روی یک برآمدگی و تماشای سوختن شهرم. دست من در دست توبیاه.

توبیاه پیرس و من: این دلیلی بود که قلمرو ایندیگو جنگ یک‌شبه را پیروز شد.

ادامه دارد...